

دنیای - بزرگ - پهناور' مارتین ر. دین

■ اولین تماس من با دنیای - بزرگ - پهناور از طریق دو جلد کتابی بود که هدیه گرفته بودم. شش سالم بود و با شگفتی «سرسزمین عجایب برزیل» را ورق می‌زدم. جلد دوم کتاب هم‌ماش نوشته بود. آن زمان باید برچسب‌های روی تمام بسته‌بندی‌های موادغذایی ممکن را در می‌آوردم تا بتوانم عکس‌های رنگارنگ «هند، کشور هزار چهره» را تماشا کنم.

آنچه من در این دنیا می‌دیدم مرا به وحشت می‌انداخت. آدم‌هایی بودند ملو از کثافت و فقر، هر چند عکس‌هایی که با سریش چسبانده بودم رنگارنگ بودند و زیبایی غربی داشتند. سومین بار در خانه پدربزرگ مادر بزرگم با دنیای - بزرگ - پهناور روبه‌رو شدم. آنجا اغلب پواشکی به «تساق میهمان» که هرگز کسی به آن نمی‌رفت و مخصوص میهمانان روز یکشنبه بود، می‌رفتم. پشت میزی که رومیزی قلاب‌بافی شده‌ای داشت، می‌نخستم و دو صدف بزرگی را که با آن خال‌های سیاه و سفیدشان مثل گربه‌هایی بودند که روی قفسه در خود پیچیده بودند، را بر می‌داشتم و به گوشم می‌فشردم.

بلافاصله صدای سه‌مگین دریا را می‌شنیدم. دریا رود بود، اما صدف‌ها در دسترس من بودند. در رویاهای کودکی‌ام آنقدر خودم را در این آقیانوس بی‌انتهاغرم می‌کردم تا اینکه مادرم می‌گفت، گوش میانیم ملتهب می‌شود و باید دست می‌کشیدم. اما این آقیانوس دور دیگر برای تبدیل به دخمه گوش‌نوازی شده بود که مرهم دل‌نگنی‌ام بود.

دنیایی که من پسر بچه اول بار با آن روبه‌رو شدم، برایم تنها یک تناقض حل‌ناشدنی بود. این تعارض تازه همین چند سال پیش که برنامه گوگل ارث^۱ را دانلود کردم کاملاً برطرف شده. حالا این دنیای - بزرگ - پهناور برایم با چشم‌انداز ماهواره‌ای، به رنگ سبز خاکستری و اغلب محو نمایان می‌شد که تعارضی نداشت. با گذشت زمان متوجه شدم که این چشم‌انداز من نیست چون من نه برندام و نه ماهواره. اما من قادرم با چند کلیک بر موس صخره‌های لورالی^۲ را تماشا کنم یا در ریو دو ژانیرو قدم بزنم. کسانی که از برنامه‌های گوگل ارث و گوگل استریت ویو^۳ به وجد آمده‌اند، این امکان را در این برنامه‌ها می‌سنجند که می‌توان بی‌هیچ هزینه‌ای در شهرهای بیگانه گشتی زد، با هنر قدیمی نقاشی سبک دوتوا^۴ که چشمان انسان‌های آن موقع را همان‌گونه به زیبایی‌های شهرها می‌گشود که امروزه اینترنت انجام می‌دهد. در اینترنت نشانی‌ها به خیابان‌ها و خانه‌ها تبدیل می‌شود، اما من فکر می‌کنم در این حین بعضی چیزها از بین می‌رود.

استنباط من این است که این منفعت منطقی و توریستی دنیا را در هم می‌شکنند. جزیره ونگکور همان‌قدر من نه نزدیک است، که کسی که با او در سیدنی یا سومالی چت می‌کنم و این اشتباه است. به این‌ترتیب دیگر غربتی بر جای نمی‌ماند. فقدان فاصله باعث می‌شود که ما دیگر نتوانیم مسافت‌ها را از هم تشخیص دهیم و تفاوتی میان مکان غریبه و خودی بر جای نمی‌ماند.

از میان رفتن مرز بین مال خودی و مال بیگانه در اینترنت کاملاً هویداست. حتی من هم عادت کرده‌ام دیگر هنگام تحقیق روی متنی خانه را ترک نکنم بلکه از ویکی‌پدیا رونویسی کنم. اما من از آن دسته آدم‌ها هستم که اطلاعات را از جاهایی برمی‌دارم که اغلب حق چاپ انحصاری ندارد (و همان‌صحت آن هم تضمین نمی‌شود). حالا من مانند برخی از همکاران هم منضم تمام صفحات را از اینترنت در کتاب‌هایم جانی‌زم. اما روشن است که این قضیه قریب‌الوقوع است چون در اینترنت خصیصه‌های تمایزدهنده‌ا میان می‌روند.

شاید بتوان کلی‌تر گفت که دنیای مصور در اینترنت غیرواقع‌تر، واقعی‌تر و در حقیقت «فرا واقعی» شده است. خیلی چیزها طبیعت‌گذرای دارد، چرا که هرگز نمی‌توان اینترنت را بر خلاف یک دایرالمعارف کاملاً بسست. دانشی که ارايه می‌شود متابعی دارد که اغلب هم در سرمنشاء آن از بین رفته است. وفتور تصاویر ما را نابینا می‌کند. وفتور مواد اولیه چیزی را برای ما با اهمیت نمی‌کند و وفتور اطلاعات ما را باهوش‌تر نمی‌کند. افسون اینترنت در این است که در فائیه‌ای دنیا را رمزگشایی می‌کند. شعر سرش نمی‌شود و شناخت زیبایی‌شناسانه از آن حاصل نمی‌شود. پیشرفت -از جنبه تکنیکی‌اش- آنقدر بی‌وقفه انجام می‌گیرد که همه ما را به انسان‌هایی نوشتارنُگ تبدیل می‌کند. اما ما وحشتناک به این نوستالژی نیازمندیم. والا دیگر چطور می‌توانیم به از دست دادن آنچه داریم، آگاه شویم؟ من در کنار شبکه اینترنت که همه چیز را موقعیتی کم و بیش غیرواقعی قرار می‌دهد، خاطرات خود را حفظ می‌کنم، اینکه زمانی دنیا (برای من) چه بود.

پی‌نوشت‌ها:

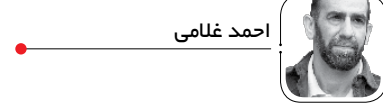
۱- Grosseweitewelt

۲- Google Earth

۳- صخره لورالی در کنار رود راین قرار دارد. در افسانه‌های آلمان لورالی نام دختری است که با آواز زیبای خود دریاوردان را افسون و کشتی آنها را غرق می‌کند.

۴- Google Street View

۵- Vedula painting



احمد غلامی

هر کس‌رو می‌خوان اعدام کنن، روز قبلش اونو می‌برن قرنطینه. همه رفقای من قائلند و دیر یا زود اعدام می‌شن. اما عین خیالشون نیست. سید میگه: «اگه اپنا باور کنتن رفتنی ان همدیگرو تیکه‌پاره می‌کنن.» گفتیم: «منگه باور نمی‌کنن!» گفت: «تو خودت باور می‌کنی؟» جواب ندادم. فکر می‌کردم بالاخره پدرم یا زئم آنقدر گریه و التماس می‌کنن تا رضایت اولیای‌دم را می‌گیرن. فکر می‌کردم بالاخره راه نجاتی هست. حتی وقتی آدمو می‌برن قرنطینه درسته که مرگ نزدیک نزدیکه اما باز خیلی‌ها تا پای چوپهدار رفتن و برگشتن. دم دمای عصر بود که نگهبان آمد و صدام زد: شاید خندهدار باشه اما فکر کردم می‌خوان آزادم کنن. گفت: «سیف‌الله برات‌پور وسایلتو جمع کن.» هم‌سلولی‌هایم سکوت کردن و زل‌زدن به سرتا پایم. گفتیم: «کجا!» نگهبان حرفی نزد. انگار دلش نمی‌خواست وقتی این خبر رو بده. گفت: «بریم قرنطینه!» یکدفعه همه بچه‌ها از جا بلند شدن. به هم نگاه کردن. نگهبان گفت: «خیلی معطلش نکنین.» سید بغلم کرد و گفت: «تو کلت به خدا باشه!» جعفر قراضه گفت: «خیلی‌ها از پای دار زنده برگشتن.» رضا حمومی گفت: «حلالم کن، سیفی!» بعد گریه کرد. انگار یادش افتاد که خودش توی قفس منظره تادستی بیاد و اونو واسه اعدام بره. نگهبان گفت: «بالله سیفی می‌خواه. بهترین غذارو سفارش بدم. چلوکباب کوپیده با به سیخ اضافه و راه به راه چایی. اما نمی‌دونم چرا گفتیم: «یه کاغذ و قلم بهم بده!» گفت: «هنگه سواد داری؟» گفتیم: «بی‌بلم دارم.» گفت: «ای والله بابا!» گفت: «واسه چی می‌خوای؟» گفتیم: «وصیتنامه بنویسم.» کاغذ و قلم رو آورد. شروع کردم وصیتنامه بنویسم. نوشتیم: «من سیف‌الله.» اما ادمه ندادم وصیتنامه مال کسی‌که به قراره بمیره، من مطمئنم زنده می‌مونم. امکان نداره، زئم و پدرم رضایت اونارو نگیرن. کاغذ و قلم رو کنار گذاشتیم. تازه اگه می‌خواستیم وصیت کنم چی وصیت می‌کردم. چیزی از دار دنیا ندارم، حوصله‌ام که توی قرنطینه سسر رفت، دفتر و کاغذ را برداشتم تا بنویسم، چرا

اون دو مردرو کشتیم. نوشتیم:

«وقتی سوار پراید مشکی شدم، فهمیدم این پراید مال من میشه…» نمی‌توانستم ادامه بدم و حواسم‌رو جمع کردم. ولی باید این کار را می‌کردم. من دو نفر را کشته بودم، حتما زئم و پدرم می‌خواستن بدونن چرا این کار رو کردم. اگه دستخطی باشه، می‌توسن به فک و قایل‌نل نشون نمی‌شم.» سید گفت: «خدا‌منگه بیکاره، کسی نبوده اصلاً!» سکوت کرد. گفتیم: «شاید به دلش افتاده، بعضی چیزها رو خدا می‌نذاره تو دل آدم مشه من که می‌دونم اعدام نمی‌شم.» سید گفت: «خدا‌منگه بیکاره، دنبال ننه جعفر قراضه باشه!» ولش کن. گور بابای جعفر قراضه. حقتشه دوبار اعدامش کنن. آخه لا‌کردار، آدم زودیشا را نمی‌کشم. به این زودی‌ها نمی‌میرم.

نگهبان گفت: «روحیات خیلی خوبه سیفی.» می‌خواستیم بگم می‌دونم که اعدام نمی‌شم، اما نگفتیم دوباره کاغذ و قلم رو برداشتم و گفتیم از رانده دوم می‌نویسم؛ همان مردی که پژو آردی داشت. نوشتیم: «وقتی سوار ماشینیش شدم توی دلم گفتم عوضی منو نمی‌شناسی، نایادم بشناسی. موهاش فرقی بود، من از موی فرقی حالم به هم می‌خورم. سسیگار تعارف کرد گفت، می‌کشی؟ موهای روی دستش زیاد بود، سیاه بود. دستم را کشیدم با اینکه طالب سیگار بودم. گفتیم: نه. توی اینه جادمو نگاه کردم حواسم پرت شد.» سید گفت: «می‌دونی جعفر قراضه چی کار کرده؟» گفتیم: «نه!» گفت: «سر نه‌اش‌رو ریخ تا بیخ با چاقو بریده!» گفتیم: «واسه چی؟» گفت: «انگار با یکی سسر و سری داشته!» گفتیم: «نه‌اش؟!» گفت: «آره.» گفتیم: «ی خیار منگه نه‌اش چند سالشه؟» گفت: «۷۳ سال!» گفتیم: «مارو گرفت؟» گفت: «نه والله دروغم چیه؟» گفتیم: «آخه زن ۷۳ ساله که.» گفت: «جعفر قراضه می‌گه از بچگی این عقده تو دلش مونده هر وقت از مدرسه می‌رفته خونه فکر می‌کرده یکی تو خونه‌شون بوده. انگار یه‌بار یکی رو دیده. تموم عمر این راز رو تو دلش نگه داشته. خودش می‌گه اینقدر قایلیم کردم که یکدفعه سر باز کرده.» گفتیم: «بی‌خود نیس بهش می‌گی قراضه، آخه آدم قراضه، پیرزن کشتن داره، اونم نه‌ناست! حالا به وقتی به گهی خورده، نه‌ناست، زنت که نیس راحت بکشتیش یا بزنی کوبوش کنی. چرا نرفت اون مرتیکه رو بکشش؟» گفت: «به نه‌اش می‌گفتسه اون مرتیکه کیه

ادبیات

داستان‌های بادآورده - ۲۰

هیشکی نمی‌دونه واسه چی اونارو کشتیم



می‌باریش خونه. اما نه‌اش زیر بار نمی‌رفته! جعفر قراضه میگه وقتی بابام مرده، هر روز و هر شب با نعام دعوا داشتم. اما لام تا کام از اون نره‌خری که می‌آورد خونه، حرفی نمی‌زد.» گفتیم: «شاید کسی نبوده اصلاً!» سکوت کرد. گفتیم: «شاید به دلش افتاده، بعضی چیزها رو خدا می‌نذاره تو دل آدم مشه من که می‌دونم اعدام نمی‌شم.» سید گفت: «خدا‌منگه بیکاره، دنبال ننه جعفر قراضه باشه!» ولش کن. گور بابای جعفر قراضه. حقتشه دوبار اعدامش کنن. آخه لا‌کردار، آدم زودیشا را نمی‌کشم.

نگهبان گفت: «شام چی می‌خوری؟» گفتیم: «چلوکباب کوپیده. به پرس هم اضافه!» گفت: «ماشا‌الله به این روحیه!» گفتیم: «هیچ‌کس نمی‌تونه منو اعدام کنه. من نظر کرده امام رضا!» وقتی رفت، باز خواستیم بنویسم که واسه چی این دوتا نره‌خر و کشتیم. دوباره از اول شروع کردم، وقتی سوار پراید مشکی شدم: «مرتیکه لا‌غرمردنی تا نداشت حرف بزنه. نمی‌دونم چه جور.» باز حواسم پرت شد. گفتیم: «سید‌رضا حمومی چی کار کرده؟» گفت: «به قتل جزئی!» گفتیم: «کی می‌کنه دلم می‌سوزه ناراش می‌کنم، بعدم براش النگو می‌خرم.» سید گفت: «واسه چی می‌زینش مرض داری؟» گفتیم: «واسه چی زنش‌رو کشت؟» گفت: «می‌گه خیانت کرده!» گفتیم: «راس می‌گفت؟» جواب نداد. با حرکت دس و صورت گفت، نمی‌دونم! او پرس کوپیده خوردم. داشتم می‌ترکیدم. راه به راه چای می‌خوردم. نگهبان از دستم کلافه شده بود. کاغذ و قلمرو برداشتم. باید می‌نوشتیم اون دوتا نره‌خرورو واسه چی کشتیم. تا حالا به هیچ‌کس نگفتم. نوشتیم: «وقتی سوار پژو آردی شدم، موهای فرقی‌اش چرب و روغنی بود. گفتیم، منو دریس می‌پری شهریار.» جواب نداد، گفت سیگار می‌کشی؟ خیلی طالب سیگار بودم اما حال نمی‌کردم از دس اون سیگار بگیرم. گفت، می‌پرمت کاری ندارم تا اونجام با هم گپ

مارتین ر. دین:

می‌خواهم در غربت باشم

آزاده حاتمى

که در حقیقت شخص را به نوشتن هدایت می‌کند.

❖ **کي شروع به نوشتن کردید؟**

من خیلی زود شروع به نوشتن کردم. ۱۶ یا ۱۷ساله بودم که معلم درس آلمانی‌ام گفت دیگر از من آتشا نمی‌خواهد و من می‌توانم داستان‌های کوتاه‌ام را به او تحویل دهم. من هم نوشته‌هایم را به او می‌دادم و او سرا خیلی ترغیب کرد که بنویسم. شوم پس از اینکه دیپلم گرفتم دست از نوشتن برداشتم و شروع به تحصیل کردم. ناگهان یک روز فکر می‌کنم ۲۵ مارس بود که در بالکن نشسته بودم و شخصیتی داشتم که همچون یک دیو در ذهن من بود و من اولین رمان خودم را تقریباً به شکل کامل در خودم احساس می‌کردم. بعد به سمت میز کارم رفتم و اولین شخصیت داستان‌ام «لئو بروسامر» را نگاشتم و شروع به نوشتن اولین رمانم کردم. تقریباً سه روز ا پشت میزم تکان نخوردم، سپس تحصیل را رها کردم و هفته بعدش به جنوب فرانسه رفتم، آنجا خانه گرفتم و یک‌سال تمام روی رمانم کار کردم. ۲۴ساله بودم که رمان تمام شد و در ۲۵سالگی رمانم در انتشارات هارز چاپ شد. باید ابتدا حسایی خودم را معک می‌زدم تا به خودم ثابت کنم که می‌توانم بنویسم و این برای من چالش بزرگی بود چراکه تقریباً ۱۵ کتاب در مورد تاریخچه باغیانی، زیبایی‌شناسی گیاه و فلسفه خواندم. من آن موقع فلسفه خوانده بودم و تمام آن کتاب‌ها را در چهارچوب رمان جا دادم. به همین دلیل «باغ‌های نامریی» (۱۹۸۲) زمانی است که در حقیقت دایرالمعارف باغیانی می‌هم هست.

❖ **اولین موضوعاتی که در رمان‌های اول‌تان به آن پرداختید، چه بودند؟ منظورم پیش از آن است که به موضوع بیگانگی بپردازید.**

اولین موضوعات یکی عشق بود، چون عشق چیزی است که پایانی ندارد و موضوع دیگر خودشناسی بود. یعنی اینکه این مساله هويت در واقع قبلاً وجود داشت. در اصل به شکل لایبرنت. من کتاب اولم را همانند لایبرنت نوشتم و خیلی هم تحت تاثیر بورخس بودم. در کتاب دیگرم با نام «گره‌های گویان» (۱۹۸۸) به ساختار گرهما پرداختم. من در کنار فلسفه، قوم‌شناسی هم خواندم و این ساختارهای کهن خودشناسی، این ساختارها و اشکال تجزیه هويت یا بازسازی آن، همه مرا مجبوب خود کردند. آثار اولیه من به لحاظ فرهنگی، تالاشی را توصیف می‌کنند که شخص خود می‌خواهد از طریق عشق، مساله هويت را رزف پایلی کند.

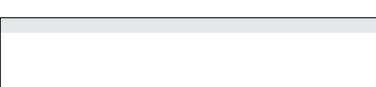
❖ **همان‌طور که گفتید کتاب «گره‌های گویان» اولین زمانی است که شما در آن به موضوع بیگانگی و غریب بودن پرداختید. چطور شد که یک‌باره از «عشق» به «غریب‌نگی» رسیدید؟**

با رشد سبکی جسارت‌م برای اینکه به این موضوع تابو شده «بیگانه‌بودن» بپردازم، بیشتر شد.

❖ **این موضوع یعنی بیگانگی و غریب بودن در اکثر**

می‌زنیم. گفتیم از چی، گفت حرف نش‌خوار آدمیزاده…» سید گفت: «تو چ‌را حرف نمی‌زنی، واسه‌چی نمی‌گی اونارو کشتی؟» گفتیم: «ماشیناشون‌رو می‌خواستیم، همین! اگه گندکاری نمی‌کردن، نمی‌کشتیم.» گفت: «هنگه میشه؟ باور نمی‌کنم، سیفی!» گفتیم: «می‌خوای باور کن می‌خوای باور نکن!» زئم خیلی حرف می‌زئه می‌گه حرف نش‌خوار آدمیزاده! هی میگه سیفی به چیزی بگو، چی تو دلته، نمی‌گی؟ عقده می‌شه سسر باز می‌کنه. من زئم رو خیلی دوس دارم. وقتی می‌زئم کبوش می‌کنم دلم خنک می‌شه یه‌بار اینقدر زدمش که داشتم می‌مرد. هی گفت: سیفی واسه چی می‌زنی منو. چه گناهی کردم. گریه کرد گریه کرد. خودش می‌دونه اگه گریه کنه دلم طاق‌ت نمی‌یاره. طاق‌ت گریه‌هاشو ندارم. میرم ناراش‌رو می‌کشم. اگه گریه‌ی نمی‌کرد، حتما می‌کشتمش. پدرم می‌گه واسه چی این بدبخت‌رو می‌زنی، نمی‌خوای طلاقش بدم. زئم حدی داره. این بیچاره هر وقت می‌ره بیرون و می‌یاد، می‌زنی‌اش. میره خونه مادرش و می‌یاد، می‌زنی‌اش. آخر به روز می‌ی‌اره میره سسر به‌نیس می‌شه، سیف‌الله! اگه من بتونم بنویسم واسه چی اون دوتا نره‌خرورو کشتیم. همه می‌فهمن حق با منه. خب بفهمن به چه دردم می‌خوره. منو که اعدام نمی‌کنن. به دلم افتاده سر بی‌گناه بالای دار نمیره یا امام رضا! سید گفت: «می‌خوای بدونی من واسه چی اینجام؟» گفتیم: «نه.» دروغ گفتیم، دلم می‌خواس بدونم، این سید لا‌کردار واسه چی اینقدر ارومه. گفتیم: «خب معلومه آدم کشتی!» گفت: «نه بابا! غیب گفتی…» سکوت کردم. بعد گفتیم: «چه‌جوری اینقدر ارومی؟» گفت: «من کاری‌رو که می‌خواستم کردم، پشیمونم نیستم. خوشحالم. اعدامم بشم خیالی نیس!» می‌خواستیم بگم چی کار کردی؟ نگفتیم. خودش گفت: «بابامرو کشتیم. از بچگی آزارم می‌داد. باید می‌کشتمش تا راحت می‌شدم. حالا راحتم تو واسه اون دو نفری که کشتی، ناراحتی؟» نمی‌دونستم حرفی ن‌زدم. گفت: «من جوابش‌رو می‌دونم، نگفتی‌ام نگفتی.» هیچ‌کس نمی‌دونه من واسه چی اون دو نفر رو کشتیم. سیدم کشکی می‌گه. کی از دل آدمی خبر داره. نگهبان اومد گفت: «ماراتو بخون بریم!» گفتیم: «کجا؟» گفت: «می‌فهمی؟» گفتیم: «انجام نمی‌کنن به دلم برات شده!» گفت: «خدا کنه!» گفت: «این نامرو می‌دیی زئم؟» گفت: «این چیه وصیتنامه‌اس؟» گفتیم: «می‌دونم!» نگلش کرد. خندید و گذاشت تو جیبش. وقتی از پای چوبه اعدام برگردم، به سید می‌گم واسه چی اون دوتا نره‌خرورو کشتیم!

نام: سیف‌الله- نام خانوادگی: برات‌پور- ارسالی: از زندان قزل‌حصار



کردند و به این ترتیب مردم باید به موج جدید مهاجرت عادت می‌کردند. مهاجرانی که از مدت‌قبل آمده بودند، بعدها گروه برتر شدند. تأمل‌ها امروز گروه خوبی به شمار می‌روند و ایتالیایی‌ها تقریباً سوییسی به شمار می‌روند. امروزه مردم بیشتر با فرقیانی‌ها و اروپایی شرقی‌ها خصومت دارند.

❖ **آیا این‌خورد با مسلمانان چطور است که پوشش‌شان با بقیه فرق دارد؟**

جمعیت مسلمان سوییسی اغلب آماج سیاست بیگانه‌ستیزانه سویییس قرار می‌گیرند. مسلمانان سال‌های زیادی است که در این کشور هستند و هیچ‌گاه به چشم نمی‌آمنند و باعث آزار کسی نبینوند. یعنی این احزاب محافظه‌کار ما هستند که این نوع از بیگانه‌ستیزی را رواج دادند.

❖ **شما از بنیان‌گذاران انجمن «هنر و سیاست» هستید و با تبعیض نژادی، نژاد پرستی و بیگانه‌ستیزی مبارزه می‌کنید. چطور شد که وارد این عرصه شدید و در آنجا دقیقاً چه فعالیت‌هایی می‌کنید؟**

ایین انجمن در حقیقت یک تارنمای اینترنتی است که من به همراه برخی شخصیت فرهنگی دیگر یعنی گان کرنتا (نویسنده)، زمیر (فیلساز)، روت شوایکرت (نویسنده)، ماتپاس کنوتر (فیلمساز) و یوهانا ایر (نویسنده) آن را در مقابله با سیاست‌های احزاب محافظه‌کار سویییس تأسیس کردیم. هدف ما این است که افراد فرهنگی را تشویق به کار کنیم؛ یعنی ما آنها را در این تارنما وارد و با دیگران مرتبط‌شان می‌کنیم. مثالی‌ها جالبی وجود دارد. مثلاً فیلم‌های میشال لویلسکی که بر علیه اقدامات یک حزب محافظه‌کار سویییس ساخته است. ما کار سیاسی نمی‌کنیم، با اسباب فرهنگی کار می‌کنیم. یعنی چیزی که برای همه ما مهم است این است که نمی‌خواهیم به سیاست بپردازیم. ما ه‌ترمند و نویسنده‌ایم.

❖ **افراقی‌های محافظه‌کار به شما حمله‌کننده می‌کنند؟**
خب، تا به حال به من حمله نکرده‌اند. چیزی که من هر از گاهی دریافت می‌کنم نامه‌ها یا ای‌میل‌هایی است که به ما دشنام می‌دهند که این امر برای خیلی‌ها که در این زمینه فعال هستند پیش می‌آید.

❖ **همان‌طور که می‌دانید رسانه‌ها نقش گسترده‌ای بی‌امروم موضوعاتی چون بیگانه‌ستیزی و تبعیض نژادی بازی می‌کنند. مثلاً تصویری که مردم در اروپا از اسلام دارند، تصویری است که بیشتر ساخته رسانه‌هاست. شما برای روزنامه‌ها مطلب می‌نویسید و با سیاست آنها آشنا‌ساید. چطور می‌توان بر خراف خط مشی تغییر ناپذیر رسانه‌ها که قدرت زیادی دارند، حرکت کرد؟**

فکر نمی‌کنم که رسانه‌ها نقش اصلی را بازی می‌کنند. وقتی رسانه‌ها روشنگر و چپ هستند با بیگانه‌ستیزی مبارزه می‌کنند و وقتی راست هستند از آن حمایت می‌کنند. تکرار می‌کنم من خودم برای رسانه‌های چپ می‌نویسم. البته رسانه‌ها اصولاً تمایل دارند که به همه چیز عمومیت ببخشند اما به نظر من رسانه‌ها بیشتر آینه جریانات اجتماعی هستند. من در روزنامه‌های صاحب نامی مثل «دی تسایت» یا «دی نوبه تسور» به تسلیاتونگ» مقاله‌های فوق‌العاده‌ای در مورد کشورهای اسلامی خوانده‌ام که نشانگر دوستی، شکیبایی و توجه زیاد بوده است.

شگردهای رهایی

کالونیو و اهمیت کم کردن وزن

نادر شهریوری (صدقی)



■ اهمیت «کم کردن وزن» تا به آن حد است که کالونیو آن را تنها آلترناتیو در برابر سنگینی زندگی می‌داند. «فقط یک راه مانده… جست‌وجوی سبکی بسان واکنشی در برابر وزن زندگی.»^(۱) به همین علت اوسعی می‌کند تا آنجا که ممکن باشد از چیزهای اطراف خود وزن‌برداری کند تا آنها را سبک‌تر کند. «سعی داشته‌ام گاهی از آدم‌ها، گاهی از اجرام آسمانی و گاهی از شهر وزن را بردارم.»^(۲) کوزیمو قهرمان بارون درخت‌نشین در جست‌وجوی سبکی از سنگینی وزن زندگی که پدر به او تحمیل می‌کند ابتدا مجسمه جد جنگاورش لاورس دورنبدی را ریزریز می‌کند و سپس درصد آن برمی‌آید که از خوردن خوراک حارون سرپیچی کند. در اینجا پدر به کوزیمو و برادرش حکم می‌کند که:

«- یا می‌خوید یا قورا برمی‌گردید به زیرزمین پدرمان رو به کوزیمو کرد و گفت: خوب؟ کوزیمو بشقاب را پس زد و گفت: نه، نه، نه -رو بیرون! کوزیمو از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت -کجا می‌روی؟

به رختکن پشت در شیشه‌ای رفت و کلاه سه گوش و شمشیر کوچک خود را برداشت. فریاد زد: می‌دانم کجا برم!

و به سوی باغ دوید.» کوزیمو که آن موقع ۱۲ سالش بوده بر حسب یک عادت کوه‌کارانه به بالای درخت فرار می‌کند تا در جست‌وجوی زندگی دیگر همچون انسانی بدوی آزادی یا فی‌الواقع سبکی از دست‌رفته‌اش را بر بالای درخت‌ها باز یابد.

میشل فوکو اندیشمندانی است که در قطب‌های آشتی‌ناپذیر انقیاد و رهایی یا به تعبیر دقیق‌تر سنگینی و سبکی تردد می‌کند. او از ما می‌خواهد سنگینی وزن چیزها را نپذیریم و حتی «از آنچه هستنیم امتناع کنیم»^(۳) فوکو از افشای هويت خود سر باز می‌زند و می‌گوید از من نرسید که چه کسی هستم این را به اداره‌جاتی‌ها و باگانی‌ها واگذار کنید زیرا حتی افشای هويت، وزن را تسکین‌تر کرده و امکان سبکی را از آدمی سلب می‌کند. واضح است که فوکو با این کار درصد سرپیچی است؛ سرپیچی فوکو از



محدودیت‌ها دقیقاً در درون مبدانی از نیروها صورت می‌گیرد که حاصل کشمکش موثر میان دو قطب آشتی‌ناپذیر است. مقصود از دو قطب آشتی‌ناپذیر همان دو قطب سنگینی و سبکی یا به عبارت فوکویی دو قطب آشتی‌ناپذیر سلطه و رهایی‌است. مطرح کردن مقوله سرپیچی از طرف فوکو در ابتدا به نظر می‌رسد به منظور رهایی را سلطه است اما هنگامی که پروژه رهایی را پیشاپیش منتفی اعلام می‌کند این سوال مطرح می‌شود که سرپیچی کردن اگر به رهایی منتهی نشود چه معنایی خواهد داشت؟

مساله سرپیچی از نظر فوکو پیروزی بر محدودیت‌ها نیست بلکه در نفی محدودیت مستلزم محدودیت نیز هست. این موضوع به آن معناست که سبکی توام با سرپیچی همچون درخشش کوه‌تاهمت آذرخش در شب است که صافه‌وار محدودیت سنگینی ساختارها را آشکار می‌کند، اما در نهایت کاری از پیش نمی‌برد. اکنون به کوزیموی درخت‌نشین بازگردیم که با تبعید خود خواسته‌اش به قلمرو بدوی درختان، داستان را یک‌تکه پیش می‌برد اما با این حال نمی‌تواند به پروژه رهایی خود تجسمی ایجابی و پایدار ببخشد. او خود را سبک و آزاد می‌بیند تا به آن حد که به ویولنا با حرکت‌گذاری دستب شاخه‌ها، برگ‌ها و آسمان را نشان می‌دهد و می‌گوید:

«- همه شاخه‌ها قلمرو من است، حال اگر می‌توانی برو بگو که بیابند و بگیرند!

دخترک ناگهان کنجکاو شده بود. پرسید: این قلمرو تو تا کجاست؟

- تا هر کجا که بشود شاخه به شاخه رفت، اینجا، آن طرف دیوار، باغ‌های زیتون، بالای تپه، آن طرف تپه، جنگل، حتی زمین‌های اسقف.»^(۵) آیا به راستی سبکی‌بال بودن کوزیمو نواسته او و قلمروهایش را از انقیاد هر سلطه‌ای رهایی بخشد؟ به عبارت دیگر آیا کوزیمو در قلمرو درختان تکنولوژی انضباطی دیگری را- به تعبیر فوکویی آن- گرد خود فراهم نیاورده است؟

پی‌نوشت‌ها:

۱-۲- شش یادداشت برای هزاره بعدی، کالونیو، لیلی گلستان، ص ۴۰، ص ۱۱

۳- بارون درخت‌نشین، کالونیو، مهدی سبحانی

ص ۲۲

۴- فوکو و امر سیاسی جان سایمونز، ترجمه، کاوه حسین‌زاده‌ار، ص ۱۶

۵- بارون درخت‌نشین، ص ۳۳